

رادیکالیسم، عشق و جنسیت: النور مارکس، رزا لوکزامبورگ،
اما گلدمن و هانا آرنت
بخش چهارم: «هانا آرنت» و سخن آخر

هایده مگیثی



هانا آرنت: «روشنفکر متعلق به سنت فلسفی آلمان» و سخن
آخر



زندگی و دیدگاه‌های هانا آرنت، از نظریه‌پردازان بحث‌انگیز قرن بیستم، موضوع بیش از صد‌ها کتاب و مقاله و گزارش تحلیلی بوده است.

موافقان آرنت او را به‌عنوان نخستین نظریه‌پرداز رژیم‌های توتالیتر، دارای شخصیتی قوی، استقلال‌اندیشه، شجاع، و قضاوت‌گر زمانه‌ی خود می‌شناسند. در مقابل، مخالفانش او را یهودی از خودبیزار، شیفته‌ی فرهنگ آلمانی و عمیقاً یهودی‌ستیز می‌دانند. داوری دوم ریشه در انتقاد صریح و بی‌پرده‌پوشی آرنت از تشکیل دولت اسرائیل به‌عنوان دولتی منحصراً یهودی دارد، که او آن را با خاورمیانه‌ی صلح‌آمیز، سکولار، تکثرگرا و مدافع حقوق بشر مغایر می‌دید. آرنت برخورد خود را «مخالفت وفادارانه» می‌خواند. بسیاری از همکاران و نزدیکان آرنت به غیر عاطفی بودن او، و داوری سخت‌گیرانه‌اش نسبت به افراد و پدیده‌های سیاسی و محصولات فکری حتی کسانی که دوست می‌داشت، اشاره دارند. با این حال، تعهد او به هویت و نهضت یهود و صهیونیسم، مانع از محکوم کردن همکاری رهبران یهودی در تسهیل فاجعه‌ی هولوکاست و مخالفت صریح‌اش با تقدس بخشیدن به قربانیان فاجعه نشد که به نظر او تقلیل یک پدیده‌ی هولناک به امری احساساتی بود. واقعیت آن که هرچند افکار، نظریه‌ها و مواضع سیاسی آرنت دارای تداوم و پیوستگی و به‌دور از زیگزاگ‌های روشن‌فکرانه بود، زندگی شخصی و عاطفی و برخوردهای اخلاقی‌اش عاری از تناقض نبود. بررسی حاضر مروری است بر این جنبه از زندگی هانا آرنت.

هانا آرنت، تنها فرزند یک خانواده‌ی متمکن یهودی در ۱۹۰۶ در هاننور آلمان پا به جهان گذاشت. آن سال‌ها دوران خوش‌بینی سیاسی و اجتماعی برای یهودیان بود. آن‌ها پس از اعلام برابری قانونی یهودیان در نیمه‌ی دوم قرن ۱۹ در آلمان - به‌رغم تداوم احساسات یهودی‌ستیز - امکان مشارکت در عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی، در علوم، هنر، بانکداری، تجارت، و در ارتباط و ازدواج با مسیحیان، را یافته بودند. اجداد پدری و مادری او در کار تجارت و خدمات دولتی فعالیت می‌کردند، و شهروندانی برخوردار از احترام اجتماعی بودند. پدر و مادرش افراد جهان‌دیده، تحصیل‌کرده با گرایش‌های چپ و سکولار بودند. مادر هانا، مارتا، در یک گروه سوسیال دموکرات عضویت داشت و با آن‌که گروه او با اسپارتاکیست‌ها موافق نبود، از قیام سال ۱۹۱۹ در

برلین حمایت کرد. مارتا شیفته‌ی رزا لوکزامبورگ بود و قیام برلین را لحظه‌ی تاریخی‌ای می‌دانست که می‌خواست هانای جوان خوب به خاطر بسپارد.

خانواده‌ی آرنت در اوان کودکی هانا به شهر اجدادی خود، کونیگزبرگ^۱ بازگشتند که شهر تجاری مدرن با منابع فرهنگی، دانشگاه، موزه، کتابخانه و جمعیت بزرگ یهودی روشنفکر، سکولار و مترقی در پروس شرقی بود. مرگ پدر بزرگ محبوب و پدر هانا در دوران کودکی او، به قول خودش بر روان کودک و وحشت از «نهایت» درهمین دوران شکل گرفت. هانا به‌عنوان تک‌فرزند بسیار مورد توجه خانواده بود. در پنج‌سالگی بدون مشکل قادر به خواندن و نوشتن بود، در هفده سالگی شعر می‌سرود و از کتاب خواندن خسته نمی‌شد. مادر هانا موفق شد دخترش را به‌عنوان زنی «نُرمال» یعنی شهروند آلمانی، و نه لزوماً یهودی، پرورش دهد.^۲ سال‌ها بعد، هانا آرنت پس از درگذشت مادرش، در نامه به دوستی نوشت که از مادرش سپاسگزار است که او را عاری از تعصب پرورش داد. داوری کردن درباره‌ی رویدادها و کنش بر مبنای آن نیز برای هانا از نوجوانی آغاز شد. نخستین پیامد این ویژگی شخصیتی اخراج هانا از مدرسه، به دلیل سازمان دادن یک بایکوت اعتراضی بر علیه یکی از معلمان بود. مادرش بلافاصله او را برای دو ترم تحصیلی به برلین فرستاد. در این مدت هانا در دانشگاه به تحصیل لاتین و زبان یونانی پرداخت، در خوابگاه دانشجویی اقامت کرد و سال بعد، پس از قبولی در کنکور، کمی پیش از هم‌دوره‌های‌اش، تحصیل در دانشگاه ماربورگ را آغاز کرد.

آرنت و مارتین هایدر

سال‌های تحصیلی هانا سال‌های ثبات جمهوری وایمار، بهبود شرایط اقتصادی، رشد دانشگاه‌های آلمان، افزایش تعداد دانشجویان طبقه‌ی متوسط - مانند هانا - و برخورداری آنان از هزینه‌ی تحصیلی دولتی بود. در پاییز سال ۱۹۲۴، هانا به توصیه‌ی

^۱ Königsberg

^۲ Elisabeth Young-Bruehl, *Hannah Arendt: For Love of the World*, New Haven and London: Yale University Press 1982; p. 12

دوستی که با او رابطه‌ی عاطفی داشت کلاس درس فلسفه‌ی مارتین هایدگر را انتخاب کرد. هایدگر که در آن زمان هنوز عنوان پروفیسوری نداشت در میان دانشجویان دانشگاه ماربورگ،^۱ از شهرت و محبوبیت زیادی برخوردار بود و به‌قولی کلاس‌های او «نه درباره‌ی فلسفه، که خودِ فلسفه بود.»^۲ او مردی خوش‌چهره، با استعدادی در حد نبوغ، دارای طبع شعر، گوشه‌گیر - هم از همکاران و هم از دانشجویان ستایشگرش - توصیف شده است. هایدگر ضمناً اسکی‌باز قهاری بود و پیوسته با پوشش دهقانان آلمانی در کلاس درس‌اش حاضر می‌شد. این پوشش ظاهری با دلواپسی‌های هستی‌گرایانه (اگزیتانیسیالیستی) او، دل‌بستگی‌اش به ارزش‌های پیشاصنعتی و روستایی، تجلیل از تجارب عهد قدیم، وحشت از مدرنیسم و عصر مدرن، هماهنگ بود. نقد فلسفی رادیکال او از فلسفه‌ی سنتی، شناخت‌شناسی، ستایش و دل‌بستگی عمیق او به دوران پیشامدرن آلمان، انتقادش از تهی‌بودن مدرنیته و تمدن در حال زوال، خصوصیاتش نسبت به دموکراسی و زبان شاعرانه‌اش برای بسیاری از دانشجویان که او را «شعبده‌باز» می‌خواندند سحرکننده بود. محور تفکر هایدگر این بود که تمدن غرب از عظمت یونان باستان، مهد فلسفه، عشق، تعمق در معنای هستی، تنزل یافته و قرن بیستم اوج فراموشی نسبت به معنای هستی است. از نظر او تنها راه نجات، بازیافت و تجدید عظمت دوران گذشته‌ی یونان، یعنی آغاز تمدن غربی نهفته در زبان و سنت روشنفکری آلمانی بود. این افکار که در کتاب «هستی و زمان»^۳ او تکمیل شد، سرپوش بینش غیردموکراتیکی بود که در ۱۹۳۳ به ستایش او از هیتلر و پیوستن‌اش به حزب نازی انجامید.

سادگی ظاهر از یک‌سو و پیچیدگی تحلیل هایدگر، از سوی دیگر، هانای نوجوان را دچار اعجاب کرد و ظاهراً از همان روز اول کلاس دل‌باخته‌ی مردی شد که بعدها او را «پادشاه تفکر» خواند. هایدگر نیز بلافاصله به هانا دل باخت. او در قطعه شعری که ۲۵

^۱ Marburg

^۲ Daneil Maier-Katkin, *Stranger From Abroad: Hannah Arendt, Martin Heidegger Friendship and Forgiveness*, New York & London: W.W. Norton & Company, 2010, p. 25

^۳ Being and Time

سال بعد یعنی وقتی که ظهورِ نازیسم، ویرانی‌های جنگ و خیانت و بی‌وفایی خودش را پشت سر گذاشته بود - سرود، از هیجان و از خود بی‌خود شدگی‌اش از دیدن این دختر جوان در کلاس‌اش سخن گفت. مکاتبات آن‌ها با یکدیگر (نامه‌های هایدگر به هانا و رونوشت نامه‌های آرت به هایدگر که او نگاه داشته)، که پس از مرگ هر دو در دسترس پژوهشگران قرار گرفت، فرازوفرو و پیچیدگی‌های این رابطه‌ی عاشقانه را تصویر می‌کنند.

اورسولا لودز، ویراستار مجموعه نامه‌های به‌جا مانده از این دو، تحول این رابطه‌ی عشقی را در سه دوره می‌بیند. مرحله‌ی اول و رمانتیک رابطه با نخستین نامه‌ی هایدگر به این دختر جوان که «با چشمان نافذش در کلاس او می‌نشست و بادقت یادداشت برمی‌داشت» در فوریه‌ی ۱۹۲۵ و دعوت او از هانا برای ملاقات با او در دفترش، آغاز می‌شود. در یادداشت بعدی پس از ملاقات اول، که با پرسش‌های هایدگر و پاسخ‌های محجوبانه‌ی آرت درباره‌ی فلسفه، شعر و سایر موضوعات آکادمیک گذشت، هایدگر می‌نویسد که باید هانا را ببیند و راز دلش را به او بگوید: «همه چیز باید بین ما ساده، روشن و خالص باشد... تو دانشجوی من و من معلم تو هستم. من هرگز نخواهم توانست تورا متعلق به خود بدانم. اما از این به بعد تو متعلق به زندگی من هستی... شاد باش. این ارزی من برای تو است. تنها وقتی که تو شاد باشی زنی خواهی بود که می‌توانی شادی بدهی و در جوار تو شادی، ایمنی، آسایش، عزت و سپاس از زندگی تراوش خواهد کرد.»^۱

ملاقات‌های آنها روی نیمکت‌های محوطه‌ی دانشگاه و اغلب در اتاق کار هایدگر که ایمنی قرار از طریق روشن یا خاموش بودن چراغ اتاق به هانا اعلام می‌شد، و گاه در اتاق زیرشیروانی هانا، انجام می‌شد. ملاقات‌ها مخفیانه و پیوسته به خواستِ مصرانه‌ی هایدگر و با توجه به هماهنگی با برنامه‌های دیگرش و با توجه به رابطه‌ی استاد و شاگردی و متأهل بودن هایدگر و داشتن دو فرزند، صورت می‌گرفت و سرشار از ریسک بود. افشای رابطه، می‌توانست برای هایدگر که به‌هر حال به رابطه برقرار کردن با دختران

^۱Maier-Katkin, p. 30

جوان دانشجو شهرت داشت، به اخراج او از دانشگاه بینجامد. نامه‌های هایدگر سرشار از تمنا، نیاز عاشقانه و هیجان عاطفی بود. در نامه‌ای پس از یک کنسرت که در جوار هانا نشسته بود، به او می‌نویسد: «نشستن در کنار تو چنان لرزه بر اندامم انداخت که غیر قابل تحمل بود و مجبور شدم سالن را ترک کنم.»^۱ پس از دیدار دیگری می‌نویسد که پیش از آن هرگز چنین احساسی «مثل صاعقه‌زدگی» را تجربه نکرده بوده و به التماس از هانا می‌خواهد در نامه‌نویسی به او کوتاهی نکند. از سفری از خانه‌ی بیبلاقی‌اش به هانا از دلنشینی انتظار برای دیدار، از این که جهان دیگر جهان من و تو نیست، و جهان ماست می‌نویسد: «امیدوارم تو همین آرامشی را داشته باشی که من دارم... از زمستان گذشته ماربورگ برای من دلپذیرتر شده، و برای اولین بار مشتاق بازگشت به آن هستم... وقتی این‌جا توفان می‌شود به یادِ توفان خودمان می‌افتم...»^۲ از اشک ریختن پس از فرصت کوتاه دیدار، سپاس از نامه‌ی هانا و این که عشق او را پذیرفته می‌نویسد، «حال من آن را در روح خود حمل می‌کنم و از خدا می‌خواهم که دست‌هایی نیالوده به من بدهد تا این جواهر را قدر بشناسم.»^۳ هایدگر حتی می‌کوشد از نظر اکادمیک به هانا کمک کند و به او می‌نویسد که احتیاج نیست در کلاس یادداشت بردارد، چون متن سخنرانی‌هایش را چاپ می‌کند و نسخه‌ای به او خواهد داد، و از او خواست که در کلاس به گوش دادن قناعت کند.

هایدگر کاتولیک بود اما با زنی پروتستان ازدواج کرده بود که به داشتن گرایش‌های یهودی‌ستیز و نژادپرستانه شناخته می‌شد، شدیداً حسود بود و از دختران دانشجویی که دوروبر هایدگر بودند دل خوشی نداشت. هایدگر اما برای روابط سنتی و محترمانه‌ی خانوادگی ارزش قایل بود، هرچند ظاهراً معتقد به ازدواج آزاد بود. در همین رابطه بود که همسرش در غیاب او، که در یکی از سفرهای طولانی و مکرر اکادمیک به سر می‌برد،

^۱ Ursula Ludz, ed. *Letters, 1925-1975/Hannah Arendt and Martin Heidegger*, Translated from the German by Andrew Sheilds. Orlando, Austin NewYork SanDiego Toronto London: Harcourt Inc.2004, Letter # 14

^۲ همان، نامه‌های شماره ۱ و ۶

^۳ همان، نامه‌ی شماره ۱۵

از مرد دیگری صاحب پسری شد. هایدگر، به اصطلاح خم به ابرو نیاورد، زندگی زناشویی را ادامه داد، و بچه را به فرزندی پذیرفت. همین پسر که در نوجوانی از این راز آگاه شد به هایدگر به عنوان پدر وفادار ماند، و هم او بود که وصی حفظ و انتشار آثار هایدگر شد. به هر حال شاید پس از آن بود که هایدگر در برقراری روابط خارج از ازدواج بیشتر احساس آزادی کرد.

با رسیدن تعطیلات تابستانی سال ۱۹۲۵ هانا به شهر خود بازگشت، و هایدگر نیز به خانه‌ی کوهستانی خود که همسرش برای او تدارک دیده بود، رفت تا به فراغت به نوشتن کتاب‌اش بپردازد. این همان مرحله‌ی دوم کاهش شور عاشقانه است که اورسولا لودز به آن اشاره می‌کند. تغییر یا سکون رابطه به نظر او کم‌تر به فاصله‌ی جغرافیایی و بیشتر به خود-محوری هایدگر مربوط بود. شرایط روحی هانا در آن مقطع را بهتر از هر توصیفی دیگر می‌توان از خلال دل‌نوشته‌ای تحت عنوان «سایه‌ها» که در آن تابستان نوشته شده و برای هایدگر فرستاده بود، درک کرد. این قطعه که از زبان سوم شخص مفرد نوشته شده به خوبی گویای احساس تنهایی، رهاشدگی و تردید آرنت است که بدون دیدار و دریافت نامه از محبوب به سر می‌برده است. می‌خوانیم، «شاید جوانی‌اش - زیر آسمانی دیگر - او را از این طلسم و از روان خود آزاد کند و بتواند بر این ناخوشی و گمراهی فایق آید، و صبوری، سادگی و آزادی برای رشد ارگانیک بیاموزد. اما بیشتر احتمال دارد که این هدر دادن زندگی در راه یک تجربه‌ی بی‌معنا و یک کنجکاو بی‌انتهای و ناصواب تا به آخر ادامه یابد...»^۱ در این حالت فکر انتقال به دانشگاه هایدلبرگ به سر هانا می‌افتد. هایدگر که هنوز از این تصمیم بی‌خبر بود، در پاسخ به نامه‌ی هانا از شکیبایی او نسبت به خود تشکر می‌کند و از دورنمای تکرار ساعات وصل سخن می‌گوید که برای او «مثل این که تازه یکدیگر را دیده‌اند» خواهد بود.

بسیاری از زندگی‌نامه‌های هانا آرنت و مارتین هایدگر، با اشاره به نامه‌های آن دو به این واقعیت تکیه دارند که در طول رابطه، هایدگر صدای مسلط را داشته است. بعضی از آنها، با توجه به اختلاف سنی، موقعیت اجتماعی و ریشه‌ی اجتماعی- فرهنگی و

^۱ Young-Bruehl, p. 51.

مذهبی هانا آرنت و مارتین هایدگر، به وجود رابطه‌ی قدرت بین آن دو اشاره کرده و بعضی رفتار هایدگر را سوءاستفاده‌گرانه خوانده‌اند.

در حقیقت رفتار هایدگر در مراحل بعدی رابطه، می‌تواند تأییدکننده‌ی این نظر باشد. مثلاً هایدگر در ژانویه ۱۹۲۶ پس از آگاهی از تصمیم هانا برای ترک ماربورگ، و در پاسخ به شکایت هانا از این که او در تمام ماه‌های تابستان فراموش شده بوده، می‌نویسد که واقعیت این است که او هانا را فراموش کرده بود، اما نه به دلیل بی‌تفاوتی یا به خاطر شرایط پیرامونی. بلکه به این خاطر که، «من می‌باید فراموش می‌کردم و در آینده هم وقتی در مراحل نهایی کار نوشتن هستم فراموش خواهم کرد... این پس کشیدن از هر آن چه وابسته به انسان است و قطع همه‌ی ارتباطات دیگر به خاطر کار خلاقانه، باشکوه‌ترین تجربه‌ی انسانی است که من می‌شناسم.» به‌رغم آن که تصمیم هانا به ترک ماربورگ را به این دلیل که «نمی‌توان ترک رابطه‌ی انسانی را با هیچ دلیلی توجیه کرد»، «طاعت فرسا» و «غیر قابل دفاع» خواند، به‌صراحت او را تشویق به رفتن کرد. می‌نویسد رفتن هانا کار درستی است چون به سود او نیست که مرید هایدگر بماند، یا این چنین شناخته شود: «درباره‌ی تصمیم تو وقتی به خودم فکر می‌کنم، می‌گویم نه، و وقتی به خودم و کارم فکر می‌کنم می‌گویم آری»، و ادامه می‌دهد، با توجه به جوانی هانا و مرحله‌ی آموزش‌اش، دلیلی برای ماندن او در ماربورگ وجود ندارد. سپس اضافه می‌کند که شاید تصمیم هانا برای او هم پالاینده و نیروبخش باشد و این که «تأثیر مثبت این جدایی مستلزم فداکاری از جانب هردو است و شاید تقویت‌کننده‌ی عشق آنان باشد.»^۱

این واکنش هایدگر را چگونه می‌توان توضیح داد؟ آیا همان‌طور که برخی بیوگرافی‌نویسان، از جمله میر کتکین، گفته‌اند، این شیرین‌زبانی هایدگر را باید به این تعبیر کرد که او از پایان رابطه‌ای که جذابیت‌اش برای او رنگ باخته بود و او را از دردسرها و ریسکی که دربر داشت راحت می‌کرد، استقبال می‌نمود؟^۲ رفتار هانا را، به‌خصوص پس از ترک ماربورگ چگونه می‌توان درک کرد؟ قاعدتاً او از پاسخ هایدگر

^۱ نامه‌ی شماره ۳۵

^۲ Maier-Katkin, *Stranger From Abroad*. p. 31

به گله‌ی عاشقانه‌ی خود آزرده شده بود. نمی‌توان تصور کرد که فرصت‌طلبی و خودخواهی هایدرگ از نظر زنی چنان تیزهوش و از نظر فکری پیچیده، پنهان مانده بود. البته می‌بایست سال‌ها بگذرد تا هانا در نامه به همسر دومش، از هایدرگ با صراحت به‌عنوان فردی «نادرست و ترسو» و «در همه مورد یک دروغ‌گوی واقعی»^۱ سخن گوید. ندادن آدرس‌اش در شهر جدید پس از ترک ماربورگ که هایدرگ را وادار کرد یکی از دانشجویان‌اش را مأمور یافتن او کند، می‌تواند بیان آزرده‌گی شدید و حتی نوعی تلافی‌جویی هانا باشد. قاعدتاً فاصله‌ی جغرافیایی و ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه هایدلبرگ تحت راهنمایی کارل یاسپرس، دوست هایدرگ از جهات متعدد به سود هانا نیز بود. از سویی رابطه‌ی عشقی با هایدرگ به خاطر ضرورت پنهان‌کاری و گوش به زنگ ماندن که معشوق چه وقتی میل‌اش بکشد و وقت را برای دیدار مناسب بداند و او را احضار کند، هانا را به انزوای اجتماعی و دوری از هم‌سن‌وسالان‌اش کشانده بود. از سوی دیگر از پیچیدگی نوشتن تز دکترایش زیر نظر هایدرگ به‌عنوان استاد راهنما، خلاص شده بود.

با این حال پس از مدت کوتاهی، با آن که هانا از دایره‌ی فکری و جغرافیایی هایدرگ خارج شده و به حلقه‌ی دوستان قدیم و جدیدی که در اطراف کارل یاسپرس بودند وارد شده بود، رابطه‌ی گذشته با هایدرگ از سر گرفته می‌شود. تا سال ۱۹۲۹ هر وقت هایدرگ در سفر بود هانا را با یادداشتی به‌سوی خود می‌خواند، اگر لازم بود پیشنهاد می‌کرد هزینه‌ی سفر او را بپردازد و شبی را با یکدیگر در هتلی سر راه می‌گذراندند. در یکی از این موارد در ۱۹۲۸ آرنهت که در نورنبرگ همراه دوستانش در تعطیلات بود، با دریافت یادداشتی از هایدرگ، بدون یک لحظه تردید سفرش را قطع کرد و به دیدار او شتافت.^۲ هایدرگ در نامه‌هایش برای آن که رابطه ادامه یابد، پیوسته از عشق خود و

^۱ Lotte Kohler, *Within Four Walls: The Correspondence Between Hannah Arendt and Heinrich Blucher 1936-1968*. New York San Diego London: Harcourt, Inc. 2000, pp. 115 and 128.

^۲ Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, "Hannah Arendt and Martin Heidegger: Calumny and the Politics of Reconciliation"

تمنای وصل می‌نوشت و از غیبت خود به علت گرفتاری خانوادگی، بیماری یا جلسات کاری و غیره، عذرخواهی می‌کرد. شاید انتصاب‌اش در ۱۹۲۸ به کرسی استادی‌ای که پیش از او به دوست و استادش ادmond هوسرل^۱ تعلق داشت، او را که بلندپروازی حرفه‌ای داشت محافظه‌کارتر کرده بود. پاسخ هانا به لغو یکی از قرارهای‌شان توسط هایدگر در این دوران روشن‌گر این است که عذر او را درک کرده، اما او را دچار ترس و اضطراب نموده: «من تو را مانند روز اول دوست دارم، تو این را می‌دانی و من همیشه می‌دانسته‌ام.»

آن‌چه مسلم است هایدگر از مرحله‌ی سوم رابطه، یعنی رابطه از راه دور و دیدار‌گاه و بی‌گاه که به ابتکار و در زمان مناسب برای خودش صورت می‌گرفت، راضی بود. به همین سبب پس از شنیدن شایعه‌ی نامزدی هانا به او نوشت از خبر تکان خورده، مثل این‌که چیز گرانبهایی از او گرفته شده باشد، و هنوز نمی‌تواند خبر را کاملاً هضم کند. در نامه‌های بعدی صحبت از شادی‌ای است که هانا به او می‌داد، تقاضای عکسی از او است و هیجان‌اش از امکان ملاقات سر راه سفری که در پیش داشت، و می‌نویسد، «اگر من عشق خود به تو را از دست بدهم، حق زندگی کردن را از دست خواهم داد.»^۲ با این حال ازدواج هانا با گونتر اشترن^۳ فیلسوف، شاعر و نویسنده، از شاگردان هایدگر و هم‌دانشگاهی هانا آرنت در ۱۹۲۹، به این مرحله از رابطه پایان می‌دهد.

هانا در بخشی از این مدت، عشق و علاقه‌ی خود به هایدگر را از دست نداده بود. در نامه‌ای، با یادآوری آخرین دیدار دلپذیر و اطمینان‌بخش‌شان در هایدلبرگ به هایدگر نوشت، «با همان اطمینان... درخواست خود را تکرار می‌کنم: مرا فراموش نکن. و فراموش نکن که من با چه شدت و عمقی قدر موهبت این عشق در زندگی‌ام را می‌دانم.» اما ضمناً می‌نویسد که سرانجام خانه‌ی خود و احساس تعلق به کسی را که هایدگر هم

Human Rights Quarterly, Feb., 2006, Vol. 28, No. 1, The Johns Hopkins University, p. 37.

^۱ Edmund Husserl

^۲ Ursula Ludz نامه‌ی شماره ۴۲

^۳ Gunther Stern

او را می‌شناسد، یافته است.^۱ با این حال حتی یک سال بعد، پس از دیدار هایدگر از او و همسرش، در نامه‌ای به هایدگر می‌نویسد که چگونه این دیدار زنده‌کننده، بارزترین و دایمی‌ترین نیاز زندگی‌اش به عشق آن دو بوده، و چگونه با حرکت قطار هایدگر، برای او مثل همیشه چیزی جز انتظار، انتظار، انتظار و انتظار باقی نمانده.^۲

پس از این نامه یک وقفه‌ی تقریباً بیست ساله در ارتباط بین آرنت و هایدگر وجود دارد که در ۱۹۳۲-۱۹۳۳ در پی نامه هایدگر به هانا آغاز می‌شود. این نامه پاسخ هایدگر به نامه‌ی قاعدتاً شمات‌آمیز هانا (که به‌جا نمانده) نسبت به رفتار سیاسی و اکادمیک یهودی‌ستیز هایدگر است که نه‌تنها از نظر رابطه‌ی این دو، بلکه از نظر سیاسی و آنچه در فضای فرهنگی و آکادمیک آلمان در فرایند قدرت گرفتن هیتلر و نازیسم روی می‌داد، بسیار مهم است. در این سال‌ها هایدگر به ریاست دانشگاه فرایبورگ^۳ منصوب شده و شایعات درباره‌ی یهودی‌ستیزی او شدت گرفته بود. هایدگر در این نامه شایعات را تهمت‌هایی خواند که در چند سال گذشته تحمل کرده بود. او این اتهام را با برشمردن روابط‌اش با دوستان یهودی‌اش، از جمله خود هانا آرنت رد می‌کند.^۴ قاعدتاً این توضیح برای هانا کاملاً قانع‌کننده نبود. اما واکنش یا پی‌گیری دیگری از او ثبت نشده. واقعیت این بود که کمی پس از نوشتن این نامه، و درست زمانی که هانا آرنت ناچار به فرار از آلمان شد، هایدگر به حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی) هیتلر پیوست، و ریاست دانشگاه فرایبورگ را پذیرفت. عکس هایدگر در جامعه‌ی ریاست دانشگاه در ۱۹۳۴، با مدال حزب نازی بر سینه و سیل کوتاه هیتلری؛ سخنرانی‌های او که به شهادت همکاران دانشگاهی‌اش، با سلام هایل هیتلر نازی‌ها خاتمه می‌یافت؛ نامه‌هایش در حمایت از یک کاندیدای استادی با اشاره به ضرورت «زدودن نفوذ یهود از فضای روشنفکری آلمان» و رد کاندیدای دیگری به خاطر «زیادی نزدیک بودن‌اش به لیبرال

^۱ Ursula Ludz شماره ۴۳

^۲ نامه‌ی شماره ۴۴ همان،

^۳ Freiburg

^۴ نامه‌ی شماره ۴۵

دموکرات‌های وبری»؛ امید او برای تبدیل شدن به مهم‌ترین روشنفکر حزب نازی؛ و برنامه‌ریزی‌اش برای انطباق سیستم دانشگاهی آلمان با جنبش نازی، تردیدی در همکاری فعالانه‌ی او با نازی‌ها باقی نمی‌گذارد.^۱ زندگی‌نامه‌نویسان آرنت و هایدگر با یکدیگر اختلاف نظر دارند که آیا هایدگر اساساً عنصری یهودی‌ستیز، سازشکار و فرصت‌طلب بود، و آرنت نیز از همان ابتدا از این واقعیت آگاه بود، یا فردی بود ضعیف، ترسو و نان به نرخ روز خور. در هر صورت نمی‌توان انکار کرد که افکار هایدگر درباره‌ی اندیشه‌ی آلمانی به‌عنوان نجات‌دهنده‌ی تمدن غرب از هیچ‌انگاری (نهیلیسم) و سقوط، با افکار هیتلر درباره‌ی متمایز بودن سرنوشت مردم آلمان و ویژگی خاص آلمانی، در نازیسم با یکدیگر هم‌جهت بودند. با این تفاوت که هیتلر به نژاد آلمانی تکیه می‌کرد و هایدگر به روح آلمانی و زبان و فرهنگ آن.

آرنت در تبعید

دگرگونی‌های ویران‌ساز شرایط سیاسی در آلمان و ظهور نازیسم زندگی فردی، فکری و فلسفی-سیاسی هانا آرنت، را نیز متحول کرد. در پایان سال ۱۹۲۸ و اوایل ۱۹۲۹، شرایط اقتصادی جمهوری وایمار به‌شدت دچار بحران بود و میزان بیکاری روشنفکران و هنرمندان بسیاری را برای گذران زندگی به زحمت انداخته بود. با توجه به زمینه‌ی فلسفی - طبقاتی مشترک هانا و گونتر اشتروتن و این که هر دو یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بودند، در برلین به‌هم نزدیک شدند و پس از نه ماه زندگی با هم، تصمیم به ازدواج گرفتند و از برلین به فرانکفورت رفتند. اشتروتن به‌رغم شایستگی درخشان اکادمیک و برخورداری از حمایت فلاسفه‌ی پرآوازه‌ی مکتب فرانکفورت، از جمله ماکس هورکه‌هایمر، تئودور آدورنو، و دیگران، پس از دو سال تلاش، در کسب موقعیت دانشگاهی ناکام ماند. دلیل عدم موفقیت او ارزیابی منفی همان حامیان از نوشته‌ای بود که شرط پذیرش او بود و در آن نشانه‌ای از تحلیل مارکسیستی از تأثیرات جامعه‌ی سرمایه‌داری بر فرهنگ و تفکر و هنر نبود. به‌قولی، این مسئله احساس منفی هانا آرنت را، که از لحاظ فکری نیز چندان به مارکسیست‌های مکتب

^۱ Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, pp100-104

فرانکفورت نزدیک نبود، نسبت به این افراد دامن زد.^۱ به هرحال، پس از آتش زدن رایشتاگ در ۱۹۳۳ و به قدرت رسیدن هیتلر و نازی‌ها، اشترن تصمیم به فرار از آلمان گرفت. اما هانا به امید کمک به یهودیان و فدراسیون صهیونیست‌های آلمان، در کشور ماند. این فعالیت‌ها، به دستگیری و زندانی شدن او انجامید، اما او با هوشیاری و زیرکی زندانبان را قانع کرد که بی‌گناه است و پس از آزادی بلافاصله همراه مادرش از طریق چکسلواکی به پاریس رفت و به شوهرش گونتر اشترن پیوست.

زندگی در مهاجرت سیاسی طبعاً آسان نبود و با آغاز جنگ دشوارتر شد. آرنت از طریق کار با یک آژانس یهودی که یهودیان را برای اعزام به فلسطین آماده می‌کرد، زندگی را تأمین می‌کرد، مقاله می‌نوشت و نخستین کتاب خود، *راهل وانهاگن: زندگی‌نامه‌ی یک زن یهودی*^۲ را که پیش از فرار از آلمان شروع کرده اما تمام نکرده بود، در پاریس به پایان رساند که تا ۱۹۵۷ به چاپ نرسید.

هانا به تدریج از نظر احساسی و جنسی از گونتر دور شده بود. مراودات اشترن بیشتر با کمونیست‌ها بود و اطرافیان نزدیک هانا عمدتاً صهیونیست‌ها بودند. با این حال اشترن از پیشنهاد آرنت برای جدایی استقبال نکرد و اصرار به ادامه‌ی رابطه داشت. هانا پذیرفت که او را ترک نکند، اما هم‌زمان با مردان دیگری رابطه برقرار کرد. سرانجام در ۱۹۳۷، آرنت و اشترن اسناد طلاق را امضا کردند، و اشترن به امریکا رفت.^۳ هانا آرنت نیز دو سه سال بعد با هاینریش بلوخر ازدواج کرد.

هاینریش بلوخر^۴ از یک خانواده‌ی کارگری غیر یهودی، فعال سیاسی، سخنوری خودآموخته و بزنبهداری قهار در تظاهرات خیابانی بود. جوانی بیش نبود که به اسپارتاکیست‌ها و حزب کمونیست آلمان پیوسته بود، و در انقلاب شکست‌خورده‌ی ۱۹۱۹ آلمان نقش فعالی داشت. با تغییر سیاست‌های حزب کمونیست و نزدیک شدن

^۱ Young-Bruehl, p. 80

^۲ Rahel Varnhagen: The Life of a Jewish Woman

^۳ "Gunther Stern", *Spartacus-educational.com*

^۴ Heinrich Blucher

به استالینیسیم، بلوخر در ۱۹۲۸ از حزب کناره‌گیری کرد. به دنبال قدرت‌گیری هیتلر و دستگیری سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، بلوخر از آلمان فرار کرد و به پاریس رفت. در ۱۹۳۶ با هانا آرنت آشنا شد، و هر دو از همان لحظه‌ی اول عاشق یکدیگر شدند. آرنت سخت تحت تأثیر هوش بلوخر و شخصیت بسیار قوی او، که احساس ایمنی زیادی به او می‌داد، قرار گرفته بود، و از لحاظ تمایلات جنسی نیز هم‌سنگ یکدیگر بودند. آرنت به دوستانش گفته بود که «سرانجام کسی را که به او نیاز داشتیم، یافتیم».^۱ آنها در ۱۹۴۰ رسماً ازدواج کردند. با شروع جنگ دولت فرانسه آن‌ها را به اردوگاه‌های جداگانه‌ی مردان و زنان آلمانی فرستاد. اما هر دو موفق به فرار شدند و پس از مدتی زندگی مخفیانه، با کمک دوستان‌شان در آمریکا، از جمله اشترن، ویزای اضطراری از آمریکا دریافت کرده و به این کشور مهاجرت کردند. بلوخر و آرنت به هم بسیار نزدیک بودند، و تا پایان زندگی بلوخر در ۱۹۷۰، به رغم آگاهی آرنت از رابطه‌ی او با یک زن جوان یهودی روسی باهم ماندند. پس از مرگ بلوخر، آرنت به دوستی نوشت «چگونه می‌توانم به زندگی ادامه دهم».

آرنت، روشنفکر «سنت فلسفی آلمان، نه چپ»

شرایط سیاسی‌ای که سرنوشت فردی هانا آرنت را رقم زد، تحول فکری عملی و سیاسی او، و تعهد به یهودیت و به صهیونیسم را نیز پدید آورد. به گفته‌ی خودش، پس از آن‌چه در آلمان گذشت او دیگر نمی‌توانست نظاره‌گر وقایع باشد و به این نتیجه رسیده بود که: «وقتی انسان به‌خاطر یهودی بودن تحت تعقیب قرار می‌گیرد، باید به‌عنوان یک یهودی از خودش دفاع کند، نه به‌عنوان یک آلمانی و نه به‌عنوان یک جهان-وطن، یا فردی باورمند به حقوق بشر».^۲ این درست راهی بود که او در پیش گرفت. او بین «نفرت از یهودیان» و «آنتی‌سمیتیسم» تفاوت قایل بود؛ استدلال می‌کرد

^۱ Derwent May, *Hannah Arednt*, (1986), p. 47, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

^۲ Hanna Arent, *Men in Dark Times*, A Harvest Book Harcourt Brace and co. San Diego London, 1995p. 202

که اولی همیشه به دلایل تاریخی و مذهبی وجود داشته، اما دومی یک ایدئولوژی سکولار زاینده‌ی قرن نوزدهم است. یکی از دلایل مهم رشد آنتی‌سمیتیسم را در این می‌دید که یهودیان اروپا تنها ملتی بودند که دولتی نداشتند، و به‌ناچار با هر دولتی که در حاکمیت بود، بی‌توجه به این که ماهیت و عملکرد آن دولت چه بود، همکاری و سازش می‌کردند. نمونه‌ی بارز آن را بانک‌داران یهود، از جمله خاندان روتچایلد در فرانسه می‌دانست. آرنت برای اعمال خیرخواهانه‌ی آن‌ها و یهودیان اروپایی، که به نظر او بین یهودیان و واقعیت سیاسی کشورهای که در آن زندگی می‌کنند قرار گرفته بودند، احترامی قایل نبود.

آرنت در سال‌های اول ورود به آمریکا از طریق مقاله‌نویسی و فعالیت برای ایجاد وحدت عمل یهودیان علیه هیتلر روزگار می‌گذراند. او خواهان تشکیل یک ارتش از یهودیان جهان بود و استدلال می‌کرد که انسان نمی‌تواند از شکست هیتلر بهره‌بردار بی‌آن که سهمی در آن ایفا کرده باشد. چنین کاری مطالبه‌ی پاداش به خاطر رنج بردن است. او باور داشت که تشکیل یک ارتش یهودی به جهانیان نشان می‌داد «ما هم درسیاست درگیر هستیم».^۱ این گفته در رابطه با جهت‌گیری فعالیت سیاسی آرنت جالب‌توجه است. در ۱۹۶۳ در پاسخ به نوشته‌ای که در آن از او به‌عنوان «یکی از روشنفکران چپ آلمان» یاد شده بود نوشت: «من از زمره‌ی روشنفکران چپ آلمان نیستم و خیلی دیر به درک اهمیت مارکس رسیدم چون در جوانی علاقه‌ای به تاریخ و سیاست نداشتیم» و می‌گوید اگر قرار باشد به سنتی تعلق داشته باشد، سنت فلسفی آلمان است.^۲ به قولی، قصد آرنت تأکید بر بیداری سیاسی و مبارزه‌اش به‌عنوان فردی یهودی بود نه فردی از خانواده‌ی چپ. نکته‌ی جالب اما این است که شناخته‌شده‌ترین آثار هانا آرنت بیشتر سیاسی است تا فلسفی.

به شهادت بسیاری از نویسندگان زندگی‌نامه‌های هانا آرنت، او در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، صهیونیستی فعال و متعهد بود اما تشکیل دولت اسرائیل به‌عنوان دولتی

^۱ Anne Heller, p. 77-78

^۲ Elisabeth Younge-Bruehl, pp. 104-105

منحصرأ یهودی را نادرست می‌دید و معتقد بود پی‌آمد حذف اعراب از شهروندی اسرائیل، بی‌عدالتی، میلیتاریسم و وابستگی به قدرت‌های بیگانه خواهد بود. درستی مواضع پیامبرگونه‌ی او که مورد تأیید دوستان یهودی‌اش نبود با توجه به سیاست‌های دولت اسرائیل در همه‌ی این سالها درخور تحسین است.

در ۱۹۴۹ کتاب تأثیرگذار آرنت، *منشاء توتالیتراریسم* (تمامیت‌گرایی)^۱ به پایان رسید، و در ۱۹۵۱ منتشر شد. آرنت کتاب را به شوهرش بلوخر که در پژوهش‌های مربوط به آن همفکر و همکارش بود، تقدیم کرد. کتاب در سه بخش، یهودی‌ستیزی، امپریالیسم، و توتالیتراریسم، تحلیلی پرشور، و پیچیده از «نبرد تمدن و بربریت رسمی» و از هم‌پاشیدگی معنوی مسئولیت انسانی، ارایه می‌دهد. از مهم‌ترین جنبه‌های این کتاب تحلیل او از «تمامیت» و استفاده‌ی دولت از توده‌ها بود. (واژه‌ی «توتالیتریو» را جیووانی جنتیله، نظریه‌پرداز سیاسی ایتالیایی، که در برپایی حکومت فاشیستی موسولینی در دهه‌ی ۱۹۲۰ نقش داشت، وضع کرد؛ واژه‌ای که بیانگر کلیت ساختارها، هدف‌ها و ایدئولوژی دولت در بسیج تمامی مردم و کنترل تمامی جنبه‌های زندگی از جمله اقتصاد، سیاست و مذهب، بود.)^۲ آرنت اشاره می‌کند که دیکتاتورهای تمامیت‌خواه نیازمند برقراری رابطه‌ی خاص با توده‌ها هستند، و هدف آن‌ها و موفقیت‌شان در سازماندهی توده‌ها، و نه طبقات است. توده‌ها فاقد آگاهی از منافع مشترک و قابل بیان در خواسته‌هایی مشخص و قابل دسترسی هستند، و چه به صرف اندازه و چه به خاطر بی‌تفاوتی شان قابل سازمان‌یابی در هیچ گونه تشکلی با هدف‌های معین -- از جمله احزاب سیاسی، تشکل‌های حرفه‌ای و یا اتحادیه‌های کارگری -- نیستند. آرنت توضیح می‌دهد که چگونه هیتلر با به حرکت درآوردن این جمعیت، که احزاب سیاسی دیگر نه امیدی و نه توجهی به آن‌ها داشتند، توانست به قدرت برسد.^۳

^۱ The Origin of totalitarianism

^۲ Stanley G. Payne, *Fascism: Comparison and Definition*, (1980), p. 73, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

^۳ "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

این کتاب موضوع گفتگو، ستایش و دعوت‌های متعدد از سوی دانشگاه‌های مختلف آمریکا از سویی و انتقادات بسیار از برخورد ذات‌گرایانه، ایده‌آلیستی و ضدمارکسیستی، عمدتاً به علت همسان و هم‌ذات‌پنداشتن هیتلریسم و استالینیسم از سوی دیگر، شد. بعضی بررسی‌کنندگان کتاب آن را نماد هیستری جنگ سرد خواندند. آرنت کتاب‌های بحث‌انگیز دیگری در مورد انقلاب‌ها از جمله درباره‌ی انقلاب اکتبر نوشت که نقد و اعتراض‌های زیادی را از جانب نظریه‌پردازان چپ برانگیخت. اما کتاب *آی‌شمن در اورشلیم* هانا آرنت بود که او را آماج انتقادهای خصمانه و توصیف او به‌عنوان یهودی ازخود-بیزار قرار داد. آرنت با اقدام دولت اسرائیل در ربودن آی‌شمن، «دشمن نوع بشر» از آرژانتین برای محاکمه در اسرائیل مخالفتی نداشت. اعتراض‌اش به سوءاستفاده‌ی دولتمردان اسرائیل از دادگاه نمایشی برای ثبت هولوکاست به‌عنوان واقعه‌ای متمایز از سایر جنایات جنگی، برای جلب حمایت افکار عمومی جهان به سود اسرائیل، علیه اعراب، و توجیه عدم مقاومت جدی یهودیان در برابر نازی‌ها، برای نسل‌جویی بود که دوران هیتلر را ندیده بودند. آرنت معتقد بود این پرسش که چرا یهودیان شورش نکردند، در حقیقت پوششی بود برای این که سؤال مهم‌تری پرسیده نشود. این که چرا رهبران شناخته‌شده‌ی یهودی در سرزمین‌های اشغالی با نازی‌ها همکاری کردند. واقعیت تاریخی همکاری شوراهای قدرتمند یهودی با نازی‌ها در فرستادن یهودیان دیگر به اردوگاه‌های نازی، تا انتشار این کتاب به‌شدت پنهان نگاه داشته شده بود. اشکال کار به نظر آرنت این بود که این محاکمه می‌خواست بی‌فایده بودن مقاومت یهودیان اروپا را نشان دهد و این که تنها دست‌پر قدرت اسرائیل می‌توانست مانع از آن شود که یهودیان مثل گوسفند راهی کشتارگاه‌ها شوند. آرنت با اشاره به حملات و تهمت‌ها به خاطر رو کردن این حقیقت به‌طعن به دوستی نوشت «چه کار خطرناکی که انسان حقیقت را بدون دستکاری تئوریک و پژوهشی در سطح واقعیات ارایه دهد.»^۱

^۱ Brightman, ed. *Between Friends: The Correspondence of Hannah Arendt and Mary McCarthy 1949-1975*, New York: Harcourt Brace, 1995, p. 146

استدلال آرنت این بود که بازپرسان اسرائیلی نه فقط آیشمن بلکه تمام جهان را برای جنایات علیه یهودیان متهم می‌کردند. دفاع وکیل آیشمن هم قابل پیش‌بینی بود. دفاع این بود که آیشمن نه واضع قانون، نه دستوردهنده و نه مجری جنایات بود و شخصاً هم کسی را نکشته بود. استدلال این بود که هرچند دادگاه نورنبرگ دفاع براساس «اطاعت از دستور» را مردود شناخته بود، دادگاه باید آیشمن را نیز قربانی این جنایات بداند چون «فقط چرخ‌دنده‌ی ماشین» جنایت بود.^۱ تئوری روشن کتاب آرنت این بود که انگیزه‌ی مردان و زنان معمولی‌ای که داوطلبانه ماشین کارخانه‌های مرگ نازی را به راه می‌انداختند، نفرت فردی یا ایدئولوژی افراطی نبود، بلکه بلندپروازی طبقاتی (طبقه‌ی متوسط) و ناتوانی آنان در احساس ترحم به دیگران بود. در «گزارش درباره‌ی ابتدال شر»^۲ استدلال آرنت این بود که شر دارای عمق نیست، رادیکال نیست و پدیده‌ای در سطح است. اما درست به همین دلیل واگیر دارد و مثل قارچ می‌تواند در تمام جهان فراگیر شود.

درسال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ آرنت همراه با تدریس در دانشگاه، دائماً در حال نوشتن مقاله و ارائه‌ی سخنرانی، و شرکت در کنفرانس‌های متعدد بود. در کتاب پرخواننده، مرجع و بحث انگیز دیگرش، وضعیت/انسان،^۳ آرنت به ماهیت فلسفی شر یا خباثت و پیش‌شرط‌های اندیشیدن و داوری درباره‌ی آن می‌پردازد، و مسئله‌ی مصالحه و بخشش را مورد تحلیل قرار می‌دهد. او از گفته‌ی عیسی مسیح که قدرت بخشش تنها از آن خدا نیست و انسان‌ها نیز پیش از انتظار از بخشش الهی باید یکدیگر را ببخشند، استفاده می‌کند. آرنت اما بین تجاوز به‌عنوان تخطی از حد مجاز، که قابل بخشش است و جنایت که مستحق مجازات است، تفاوت قایل می‌شود. با این حال استدلال می‌کند که انتقام، ارتکاب به جرم را پایان نمی‌دهد، چون انسان‌ها را گرفتار واکنشی زنجیره‌ای می‌کند.

^۱ Hannah Arendt: Life in Dark Times, Boston. New York: New Harvest, 2015, pp.12-15

^۲ Banality of Evil

^۳ Human Conditions

تفکرِ مصالحه‌جویانه در حوزه‌ی عمومی و خصوصی

پرسش این است که آیا این مصالحه‌جویی آرنت در عرصه‌ی سیاسی و حوزه‌ی عمومی در روابط خصوصی، به‌ویژه نسبت به هایدگر، نیز تأثیرگذار بود؟ درک کنش‌ها و واکنش‌های هانا آرنت به‌عنوان یک زن، به‌طور مشخص در رابطه با مارتین هایدگر چندان آسان نیست، زیرا دارای پیچیدگی‌های ویژه‌ای است که به نقش اجتماعی و سیاسی آن دو، به‌عنوان متفکرین تأثیرگذار در جریان‌های روشنفکری قرن بیستم ارتباط دارد. پیش‌تر گفته شد که آرنت در ۱۹۳۳، در نامه‌ای اعتراض‌گونه به هایدگر از شایعات درباره‌ی تصمیماتِ اداری هایدگر علیه استادان یهودی در دانشگاهی که ریاست آن را به عهده داشت، شکوه کرده بود. اما پس از شنیدن انکارِ هایدگر و حتی پس از آگاهی از روی‌آوری هایدگر به حزب نازی، تنها به قطع مکاتبات با او اکتفا کرد. هرچند شواهد داوری سخت او درباره‌ی هایدگر تا حدودی در مکاتبات و پاره‌ای نوشته‌هایش با دیگران موجود است. مثلاً در مقاله‌ای که در ۱۹۴۶ درباره‌ی فیلسوف‌های اگزیستانسیالیست آلمان، از آن جمله هایدگر نوشت، در زیرنویس به عضویتِ هایدگر در حزب نازی و سیاست‌های او در دوران ریاست‌اش در دانشگاه فرایبورگ علیه استادان یهودی، به‌خصوص ادموند هوسرل، دوست و استاد پیشین هایدگر که کرسی استادی او را نیز هایدگر به ارث برده بود، اشاره کرد. در آن جا آرنت اضافه کرد هایدگر پس از جنگ خود را برای بازآموزی مردم آلمان، در اختیارِ مقامات فرانسوی قرار داد، و این همان اندازه مضحک است که «سطح واقعاً نازل اندیشه‌ی سیاسی در دانشگاه‌های آلمان»^۱ آرنت درگذشتِ هوسرل در ۱۹۳۸ را نتیجه‌ی دل‌شکستگی او از تصمیم هایدگر در بازپس گرفتنِ عنوانِ استاد بازنشسته‌ی ممتاز از او می‌دید، و در این باره به کارل یاسپرس نوشت: «کار هایدگر جز قتل بالقوه نام دیگری ندارد.»^۲

با این حال آرنت رابطه‌ی دوستانه با هایدگر و دیدار و مکاتبات با او را پس از نخستین سفرش به اروپا در ۱۹۴۹، و سفرهای متعدد بعدی از سرگرفت. پس از دیدار اول که با

^۱ Young-Bruehl, 217-18.

^۲ Anne C. Heller, *Hannah Arendt: A Life in Dark Times*, Boston & New York, New Harvest: Houghton Mifflin Harcourt, 2015, P. 59

تنش و گفت‌وگوی نه چندان دوستانه با همسر هایدگر که در آن تاریخ از رابطه‌ی او با آرنت اطلاع داشت همراه بود، دیدارها و مکاتبات این دو تا درگذشت آرنت در ۱۹۷۵ ادامه یافت. به نظر می‌رسد برای آرنت گفته‌ی هایدگر که هانا عشق زندگی‌اش بوده اهمیت خاصی داشت، و تا پایان عمر می‌کوشید به هر طریق می‌توانست به هایدگر که نفوذ و شهرت‌اش به‌خاطر همکاری با رژیم نازی لطمه دیده بود، کمک کند. از آن جمله با مذاکره با سازمان‌های انتشاراتی در آمریکا برای ترجمه و چاپ آثار هایدگر فعالیت کرد. برای سلامتی و رفاه هایدگر نگران بود، نیز برای تجدید رابطه بین او و دوست دیرین‌اش کارل یاسپرس که ضد نازی بود و همسر یهودی داشت، تلاش کرد. یاسپرس در ۱۹۳۶ رابطه‌اش را با هایدگر گسسته بود و مانند بسیاری از روشنفکران آلمان در تبعید در سویس بسر می‌برد و شهروندی آلمان را داوطلبانه ترک گفته بود.

درک پیچیدگی و حتی تناقضات رفتار آرنت با هایدگر با توجه به شخصیت، اندیشه‌ی فلسفی و باورها و کنش سیاسی هایدگر آسان نیست. تفاوت‌ها طبعاً به خوانش و درک و تحلیل متفاوت نام‌های آن دو مربوط است که اساساً مبنای آگاهی ما از وجود چنین رابطه‌ای، آن هم پس از مرگ آن‌ها، است. یک نظر بر این است که رابطه‌ی هایدگر با آرنت پیوسته سودجویانه بوده، ابتدا برای سکس و در آخر برای کسب مجدد آبروی از دست رفته، و چاپ آثارش در آمریکا، بوده و این که آرنت هرگز از عشق به هایدگر آزاد نشد و توان ارزیابی انتقادی نسبت به او را نداشت. غیرممکن است که حداقل در دیدارهای اول این دو پس از سال‌ها، مسئله‌ی همکاری هایدگر با رژیم نازی به میان نیامده باشد. پرسش این است که آیا آرنت به بیانیه‌ی توجیه‌گرانه و مظلوم‌نمایانه‌ای که هایدگر پس از خاتمه‌ی جنگ به «کمیسیون نازی‌زدایی» دانشگاه (که او را تا سال ۱۹۵۰ از تدریس محروم کرد) ارایه داده بود، باور داشت؟ او گفته بود که هدف‌اش از عضویت در حزب نازی، حفظ دانشگاه بود و امید داشت که مشارکت روشنفکران در حزب موجب تحول نازی‌ها شود، و زمانی که از چنین تحولی ناامید شد، از ریاست دانشگاه کناره‌گیری کرد. او خود را قربانی رژیم نازی می‌دانست و ادعا کرده بود که گرفتار محدودیت برای چاپ کارهایش و تجسس امنیتی هم شده بود. اما البته نگفت که تا سال ۱۹۳۶ حق عضویت در حزب نازی را می‌پرداخته. ظاهراً آرنت، به‌رغم آن که هایدگر تا پایان عمر هرگز از همکاری‌اش با رژیم نازی تقاضای بخشش نکرد، او

را از همکاری با نازی‌ها تبرئه کرده بود. هایدگر حتی در پاسخ به هربرت مارکوزه^۱ که بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ شاگرد او بود، و طی نامه‌ای از او خواسته بود همراهی با نازی‌ها را تکذیب و ایدئولوژی و اعمال آنها را محکوم کند، نوشت مردم آلمان از جنایات رژیم بی‌خبر بودند و مسئله‌ی جنایات استالین را پیش کشید.^۲ نظر دیگری، چنین برداشتی را زیر سؤال بردن قدرت داوری و صداقت، و حتی تردید در سهم مهم آرنه در رشد اندیشه‌ی سیاسی قرن گذشته، می‌داند، و مماشات نسبت به هایدگر را با تفکر آشتی‌جویانه‌ی آرنه مرتبط می‌داند؛ همان‌گونه که خواهان روابط صلح‌آمیز بین آلمانی‌ها و یهودی‌ها، و اسراییل و فلسطینی‌ها بود. یک نمونه‌ی این برخورد مصالحه‌جویانه، سفرش به آلمان و پذیرش دعوت‌های متعدد به سخنرانی پس از جنگ بود که بسیاری از روشنفکران ضد فاشیست آلمانی پناهنده به غرب از آن رویگردان بودند: از آن جمله آلبرت اینشتاین، که از پیشگامان آزادی اندیشه در آمریکا نیز بود و دعوت‌های بی‌شمار برای سفر به آلمان را نپذیرفت. وی در پاسخ به دعوت رییس‌جمهور وقت آلمان، تئودور هاس، به او نوشت: «به‌عنوان یک یهودی دارای عزت نفس، از ارتباط با هر نهاد آلمانی معذور است.»^۳

برای مرورکننده‌ی نامه‌های هانا آرنه، بُرشی از زندگی سیاسی و فکری او که به رابطه با هایدگر مربوط است خالی از شگفتی نیست. نکته این است که با توجه به موقعیت نابرابر و تفاوت سن آن دو، تسلیم شدن هانای جوان به رابطه‌ی عاشقانه‌ای که جزییات زمانی و مکانی و حد و حدود آن را پیوسته هایدگر تعیین می‌کرد تا حدود زیادی قابل‌درک است، هرچند به نادرست و فریب‌کارانه بودن رابطه با مردی که زن و بچه داشت آگاه بود و در مورد آینده‌ی رابطه نیز جای توهم نبود. این دختر هیجده ساله، در برابر این مرد پرابهت که دو برابر او سن داشت و آغازگر این رابطه بود، سخت

^۱ Herbert Marcuse

^۲ Maier-Katkin (2) pp. 175-77

^۳ Anthony Heilbut, Pp. 328-29

دچار اعجاب بود.^۱ دختر نوجوانی پدرازدست داده، با طبع سودازده نمی توانست در برابر تلاش مضممانه‌ی هایدگر برای دل‌فریبی از او آمادگی مقاومت داشته باشد. «هانا دچار همان احساس ناامنی‌ای خاص یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بود که هنوز نسبت به موقعیت خود دچار تردید و نامطمئن بودند.» هایدگر با انتخاب هانا به‌عنوان معشوق خود و رابطه‌ای که با گفتگوهای طولانی با او درباره‌ی فلسفه، فلسفه و هنر همراه بود، بسیاری از این تردیدها را می‌زدود.^۲ با توجه به آسیب‌پذیری عاطفی هانا در آن سن و در آن موقعیت، و محبوبیت و نفوذ هایدگر در میان دانشجویان، دل‌باختن هانا و پذیرش رابطه با هایدگر چندان جای سرزنش ندارد، هرچند مشکل می‌توان تصور کرد که این دختر باهوش، از نظر اکادمیک ممتاز و مورد توجه هم‌کلاسی‌ها، قادر به تشخیص وجود رابطه‌ی نابرابر با معشوق خود-محور و فرصت طلب خود نبوده باشد. اما آن‌چه درک رفتار آرنت را دشوار می‌کند تداوم دلبستگی و مدارای او نسبت به هایدگر پس از جنگ و سقوط رژیم نازی است. یعنی دلبستگی زنی که پای‌بند به سیاست و هویت یهودی و صهیونیسم، و در عین حال متعهد به تکثرگرایی، صلح، حقوق برابر انسانی، و مفهوم جنایت علیه بشر است، به مردی است که حتی اگر نسل‌کشی و جنایات نفرت‌آور نازی‌ها را تأیید نمی‌کرد، به هیتلر به‌عنوان ناجی آلمان غرب، و به عظمت حزب نازی او باور داشت، و اخراج تمام استادان یهودی از دانشگاه فرایبورگ را شخصاً امضا کرده بود. آرنت با توان فکری، صداقت و تعهد به حقیقت، چه در جوانی و چه در میان‌سالی، چگونه می‌توانست نسبت به نقصان‌های شخصیتی و اخلاقی معشوق بی‌تفاوت بماند.

بی‌تردید اندیشه‌ی فلسفی هایدگر در بسیاری از نظریات هانا آرنت که بعضی او را «هایدگرگرای چپ» خوانده‌اند انعکاس می‌یافت. آرنت به پیروی از هایدگر مدرنیته را فرایندی سرشار از تناقض می‌دید، هرچند «انرژی انقلابی» راست‌روانه‌ی هایدگر را که

^۱ Richard Wolin, *Heidegger's Children: Hannah Arendt, Karl Lowith, Hans Jonas, and Herbert Marcuse*, Princeton: University Press, 2001, p. 37

^۲ Elzbieta Ettinger, *Hannah Arendt/Martin Heidegger*, New Haven: Yale University Press, 1995, p. 15

دموکراسی را مسئول سقوط یونان باستان می‌دانست، و انگیزه‌ی ملحق شدنش به هیتلر بود، در جهت عکس به کار می‌برد. نمادِ بینشِ متفاوت آرنت، هواداری‌اش از جنبش شوراهای کارگری، مخالفت‌اش با جنگ ویتنام و هواداری آشکاراش از جنبش حقوق مدنی در آمریکا بود. در دهه‌های پنجاه و شصت او از توجه رسانه‌ها، شهرت و اعتبار آکادمیک و تجارب گوناگون زندگی و اعتماد به نفس برخوردار بود. تنها توجیه رفتار او نسبت به هایدگر در این سال‌ها می‌تواند این باشد که دلبستگی عاشقانه‌ی نوجوانی، هنوز آرنت را به هایدگر پیوند می‌داد. در نخستین نامه پس از تجدید دیدار در سال ۱۹۵۲، به هایدگر می‌نویسد که دیدارشان تأییدکننده‌ی یک زندگی بود؛ «وقتی پیشخدمتِ هتل نام تو را گفت مثل این که زمان ناگهان متوقف شد.» شاید از همین رو بود که پس از آشتی با عشق گذشته، لحن انتقادی او نسبت به هایدگر نیز توجیه‌گرانه شد. مثلاً در مقاله‌ای در سال ۱۹۴۶ بین پاره‌ای ابداعات فلسفی هایدگر و موضع سیاسی او رابطه‌ای درونی می‌دید. اما پس از تجدیدعهد با هایدگر، در پاسخ به آدورنو که فلسفه‌ی هایدگر را «تا مغز استخوان فاشیستی خوانده بود»، از خطر کردن هایدگر در برابر رژیم نازی سخن گفت و نوشت این کاری بود که استادان دیگر نکردند و سر خودشان را با سخن‌پردازی در قالب‌های علمی و تاریخِ روشنفکری و هگل و لوتر، و نیچه گرم کردند تا درباره هیتلر، آشویتس و نسل‌کشی او حرفی نزنند. سخنرانی هایدگر در مقام ریاست دانشگاه فریبورگ در ۱۹۳۳ که پیش‌تر به آن اشاره شد، نیز به نظر آرنت ناسیونالیستی بود، اما به هیچ‌وجه تجلی نازیسم نبود، و نوشت، «جای تردید است که در آن وقت هایدگر می‌دانست نازیسم یعنی چه.»^۱

جالب آن که در برابر این دفاع جانانه‌ی آرنت از هایدگر که به‌نوعی زایل‌کننده‌ی اعتبار و صداقت خود او بود، عکس‌العمل هایدگر نسبت به دستاوردهای آکادمیک آرنت، سکوت محض بود. آرنت در این باره به یاسپرس نوشت، «او تحمل این که نام من در فضای عمومی مطرح باشد و من کتاب بنویسم را ندارد. من همیشه درباره‌ی خودم عملاً به او دروغ گفته و وانمود کرده‌ام که شهرت و کتابی وجود ندارد و من به اصطلاح تا

^۱ Richard Wolin, pp. 50-51

شماره سه بیشتر نمی‌توانم بشمارم. مگر که درباره‌ی کارهای او بنویسم، آن وقت است که راضی می‌شود و می‌پذیرد که تا شماره سه و گاهی تا چهار هم می‌توانم بشمارم.^۱ آرنت در سال ۱۹۵۵ وقتی مجدداً در آلمان به سر می‌برد، در نامه‌ی دیگری به همسرش به تنگ‌نظری هایدگر اشاره می‌کند. در همین نامه اشاره‌ای نیز به عدم تمایل هایدگر به دیدار با او دارد و دلیل آن را از سوئی ناخشنودی هایدگر از چاپ کتاب آرنت و کسب کرسی استادی‌اش در دانشگاه برکلی، و از سوی دیگر مسایل مربوط به دانشگاه فرایبورگ می‌داند. آیا این گفته‌ها نشان از ادامه‌ی رابطه‌ی قدرت بین آن دو در متن و زمینه‌ی دیگری داشت، و این که حتی در این مرحله نیز گرمی و سردی رابطه وابسته به میل هایدگر بود؟

شاید این که هانا آرنت معتقد به وجود روابط قدرت جنسیتی نبود در نحوه‌ی پردازش و تحلیل او از رفتار هایدگر بی‌تأثیر نبود. در حقیقت او برای جنبش زنان و جنبش حق رأی اعتباری قایل نبود و به قول سیلا بن حبیب، اندیشه‌ی سیاسی آرنت، در همسانی با سنت غرب، دچار کور-جنسی بود. او تقسیم کار جنسی را معرفت‌شناختی می‌انگاشت و به بیولوژی زنان مربوط می‌دانست، بین «فضای عمومی سیاست» و «فضای خصوصی خانگی» تمایز قایل بود، و معتقد بود زنان به فضای دوم تعلق داشتند. آرنت در انتقاد از جنبش زنان نوشت، زنان به جبهه‌ی سیاسی، که جبهه‌ی مردان است ورود نکرده‌اند، مهم‌تر این که همه‌ی جبهه‌های جنبش زنان در حقیقت یک جبهه است، جبهه‌ی زنان، خصلتاً برای دستیابی به اهداف مشخص (جز در مورد امور خیریه) متحد نشده‌اند. بی‌نتیجه‌گی تلاش برای ایجاد یک حزب زنان، و منحصرأ جنبش زنان ماندن آن، همانند جنبش منحصرأ جوانان، نشانه انتزاعی بودن آنها است.^۲ بن حبیب می‌نویسد: «هرچند سرنوشت یهودیان در مرکز اندیشه‌ی سیاسی-عمومی او قرار داشت، هویت او به‌عنوان یک زن، و ابعاد اجتماعی، سیاسی و فرهنگی زن بودن در جهان مدرن، به‌وضوح در کار او جایی نداشت.» و اضافه می‌کند، آرنت «نسبت به زنانی که در

^۱ همان

^۲ Elizabeth Young-Bruehl, pp. 95-97.

موقعیت دستوردهنده قرار داشتند مشکوک بود و به توان زنان برای رهبری سیاسی تردید داشت و در مخالفت با ابعاد اجتماعی آزادی زنان ثابت قدم بود.^۱

نامه‌ی آرنت به، هیلده فرانکل، دختر جوانی که آرنت به او بسیار نزدیک شد و «نبوغ اروتیک» او را می‌ستود، می‌تواند تأییدکننده‌ی این داوری باشد. در این نامه او از بخت خوب آشنایی با هیلده که در جوار او احساس آرامشی داشت «که هرگز از نزدیکی با یک زن» نکرده بود نوشته، به‌ویژه از آن‌رو که هیلده «یک روشنفکر [نبود]»^۲ عدم‌علاقه‌ی آرنت به فمینیسم، جنبش حقوق زنان و مباحث جنسیتی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ در آمریکا در اوج خود بود طی سالیان تغییری نکرد.

آرنت نامه‌نگاری با هایدگر را تا سال‌های آخر عمر ادامه داد. وفاداری او به استاد و معشوق قدیمی، چه به دلیل نفوذ فکری- فلسفی هایدگر، چه به علت دلبستگی نوستالژیک او به عشق گذشته، یا عدم حساسیت‌اش نسبت به روابط قدرت جنسیتی، درک رفتار آرنت را آسان‌تر نمی‌کند. هانا آرنت در ۱۹۷۶ به علت سکت‌های قلبی درگذشت و خاکستر جسدش در کالج بارد به خاک سپرده شد.

^۱ Seyla Benhabib, *The Reluctant Modernism of Hannah Arendt*, London: Sage Publishers, 1996, pp 1-2

^۲ Hannah Arendt letter to Hilde Frankel, January 1950, *Spartacus-educational.com*

سخن آخر

پذیرش تناقض در رفتارهای خصوصی و اجتماعی افرادی که مورد احترام و تحسین ما هستند آسان نیست. چهار زنی که در این نوشته حضور داشتند، برکنار از تفاوت‌های سیاسی و نظری‌شان، در عالی‌ترین سطوح اندیشه و فعالیت اجتماعی زمان خود قرار داشتند؛ برخی نظریه‌پردازان پرنفوذی بودند که آثارشان مورد بحث و جدل، و گاه علت تفرقه و انشعاب‌های سیاسی بوده و مبارزات سیاسی و نظری آنان و اعتماد به نفس و استقلال روحی‌شان، آنها را به اسطوره‌هایی شکست‌ناپذیری تبدیل کرده است. اما درک کشمکش‌های درونی و وابستگی دردناک عاطفی و واکنش‌های آنان در عرصه‌ی روابط عاطفی و عاشقانه که گاه در جهت خلاف ایده‌آل‌های آرمانی‌شان به نظر می‌رسد، چندان ساده نیست.

شکندگی عاطفی و روانی النور مارکس، زن روشنفکر و مبارزی که دست‌شستن از زندگی خود و نه از مردِ خود-محور و فریب‌کار زندگی‌اش را تنها راه‌هایی از افسردگی و احساس فریب‌خوردگی یافت؛ شکیبایی و تعامل حیرت‌آورِ رزا لوکزامبورگ در رابطه‌ی عاشقانه، به‌رغم سازش‌ناپذیری سیاسی و شجاعت اخلاقی بی‌مانندش در صحنه‌ی مبارزه‌ی فکری و سیاسی؛ روابط پرتنش و سازش‌کارانه‌ی اما گلدمن با مردان فریب‌کار و بی‌بندوبارِ زندگی‌اش؛ و وفاداری حیرت‌آور و توجیه‌گرانه‌ی هانا آرنت، فیلسوف سیاسی متعهد به سرنوشت یهودیان، در برابر مردی شیفته‌ی هیتلر و حزب نازی، ما را با پرسش پیچیده‌ی بزرگ‌تری مواجه می‌کند. این که چرا و چگونه افراد به رفتارها و روابط فردی یا اجتماعی رنج‌آور و گاه موهن تن می‌دهند، یا با عاملین رنج خود در عمل «تبانی» می‌کنند؟

این پدیده ابعاد و لایه‌های متعدد سیاسی، اجتماعی-فرهنگی و روانی دارد، که در متن به جنبه‌هایی از آنها اشاره شد. مروری کوتاه از برداشت‌های گوناگون از دلایل آسیب‌پذیری یا تزلزل زنان در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگی خصوصی، و رای مبارزات سیاسی و نظری آنان، شاید بتواند به درک بهتری از این مسئله‌ی بسیار پیچیده کمک کند.

الکساندرا کولونتای، تنها زن عضو هیأت اجرایی حزب بلشویک در آوریل ۱۹۱۷، و یگانه زن عضو نخستین کابینه‌ی دولت نوین‌پاد شوروی (در سمت کمیسر رفاه اجتماعی) بلافاصله پس از انقلاب، در زندگی‌نامه‌ی خود تأکید می‌کند که زندگی خصوصی‌اش را همیشه بر مبنای استانداردهای خودش سامان داده و همانند مردان، تجربیات عشقی‌اش را هرگز پنهان نکرده و اجازه نداده احساسات، شادی یا اندوه عشق، خلاقیت، فعالیت و مبارزه‌ی او را تحت شعاع قرار دهد. با این حال، می‌نویسد: «من متعلق به نسلی هستم که در یک تقاطع خاص تاریخی پرورش یافت. هنوز عشق با همه‌ی اندوه و تراژدی‌هایش و توهم به دست آوردن خوشبختی کامل، نقش بزرگی در زندگی‌ام داشت. نقشی خیلی بزرگ... ما زنان نسل قدیم هنوز نمی‌دانستیم چگونه می‌توان آزاد بود. این به هدر دادن انرژی روحی و تقلیل نیروی کارمان بود. اشتباه ما این بود که دوباره و دوباره تسلیم این فکر می‌شدیم که سرانجام عشقِ یگانه‌ی خود را در مردی که دوست می‌داشتیم یافته‌ایم و هربار واقعیت چیز دیگری بود، چون همیشه مرد محبوب‌مان می‌کوشید منیت خود را به ما تحمیل کند و ما را مجبور کند خود را با خواسته‌های او انطباق دهیم.»^۱ کولونتای آزادی زنان را تنها با استقرار یک نظام سیاسی و اقتصادی نوین میسر می‌دانت و از همین رو همه‌ی عمر در صفوف حزب سوسیال دموکرات روسیه مبارزه کرد. اما او هرگز از تأکید این نکته باز نایستاد که بدون دگرگونی در روابط جنسی و خانوادگی، نظم نوین به سرعت مشابه نظم قدیم خواهد شد.

آسیب‌پذیری زنان در روابط عاطفی، به باور فمینیست بریتانیایی شیلا روباتام، نشان از واقعیت‌های ژرفی دارد که زنانی که در مقابله با محدودیت‌های حاکم بر باورهای اجتماعی زنانگی به ستیز برمی‌خیزند، با آن مواجه‌اند؛ واقعیتی که در هر فرد به شکل متفاوتی نمایان می‌شود. او ادامه می‌دهد، این «آسیب‌پذیری بیان موانعی است که در راه رشد کامل زنان، به‌عنوان انسان وجود دارد. این انسانیت را هنوز مردان بر اساس تصور خود، از نظر فرهنگی و اجتماعی تبیین می‌کنند.»^۲ روباتام در عین حال تأکید

^۱ Alexandra Kollontai, *The Autobiography of a Sexually Emancipated Woman*, Iring Fetscher, ed., New York: Herder and Herder, 1971, p. 8

^۲ Sheila Robottom, *Introductoin to Marx's Daughters*

می‌کند که این آسیب‌پذیری نه سهم عظیم فکری و سیاسی زنان را به سایه می‌برد و نه بیان نوعی شکست برای آنان است. به نظر او، واقعیت این آسیب‌پذیری تنها ما را با این معما یا پرسش پیچیده روبرو می‌کند که زنان چگونه می‌توانند استقلال خود را حفظ کنند، بی آن‌که ناچار شوند که قید احساسات را بزنند یا تسلیم محض آن شوند. روبرتا همیلتن،^۱ فمینیست کانادایی، به طرح مسئله از دیدگاه روان‌کاوانه می‌پردازد. او با اشاره به وجود روابط سلسله‌مراتبی میان زن و مرد، حتی در خصوصی‌ترین مناسبات دو جنس، می‌نویسد، فمینیسم مارکسیستی با ارائه‌ی مفهوم «امر خصوصی سیاسی است»، توانست از نظریه‌ی ابهام‌زدایی کند که با بسط درک انگلس از ارتباط تاریخی شکل خانواده با شیوه‌ی تولید اجتماعی، فعالیت انسانی را در دو عرصه‌ی مجزا از یکدیگر (عرصه‌ی خصوصی خانواده و عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی) می‌دید. استدلال فمینیست‌های مارکسیست این بود که تقسیم کار جنسی در عرصه‌ی خصوصی خانواده در نظام سرمایه‌داری به عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی تولید، وبه تداوم روابط پدرسالارانه منتهی می‌شود. اما به نظر همیلتون این استدلال نمی‌تواند کاملاً توضیح دهد چرا زنان (و مردان) با ساختارهای سلطه و با فرادستی مردان و فرودستی زنان «تبانی» می‌کنند و آن را مشروعیت می‌بخشند. فشارهای سیاسی و اقتصادی، انطباق‌پذیری یا نیت نهانی فردی یا حتی کاربرد خشونت نمی‌توانند توضیح کافی برای وادار شدن افراد به سازگاری با نظام فرهنگی و اجتماعی مسلط باشند. همیلتن توجه به حوزه‌ی پیچیده و سرشار از تعارض روان آدمی و گرایش به درونی ساختن ارزش‌های حاکم اجتماعی، یا آنچه که کیت میلِت،^۲ «استعمارزدگی درونی» زنان خوانده، را ضروری می‌داند.^۳ مثلاً این که چگونه سلسله‌مراتب جنسیتی

^۱ Roberta Hamilton

^۲ Kate Millett

^۳ Roberta Hamilton, The Collusion with Patriarchy in Roberta Hamilton and Michele Barrett (eds) *The Politics of Diversity*, Montreal: Book Centre Inc., 1987, pp. 385-86

در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری «منیت»^۱ درونی شده و به‌تدریج جزئی از احساس زن نسبت به بدن خود، و رفتارها و واکنش‌هایش می‌شود.

جسیکا بنجامین^۲ در توضیح رابطه‌ی متقابل عشق و سلطه نکته را بیشتر می‌شکافد و پدیده‌ی سلطه و سلطه‌پذیری، را روند یا سیستمی دوسویه می‌داند که در آن کسی که اعمال قدرت می‌کند و کسی که تسلیم قدرت می‌شود در آن مشارکت دارند. او این فرایند رابطه‌ی دو جنس را با تحلیل رابطه‌ی کودک با مادر و پدر که از همان ابتدا در ذهن کودک جا خوش می‌کند، توضیح می‌دهد. استدلال ساده شده‌ی بحث بسیار پیچیده او این است که کودکان دختر و پسر در مراحل اولیه‌ی زندگی، مادر را که تأمین‌کننده‌ی نیازهای آن‌ها است بسیار قدرتمند و در کنترل می‌بینند. اما در روند رشد روانی و جنسی‌شان، به هم‌هویت شدن با پدر و ایده‌آلیزه کردن او گرایش می‌یابند، چون او نماد قدرت و آزادی و استقلال از کنترل مادر است. این پیوند هویتی، برای کودک پسر به راحتی و با دریافت پاسخ مثبت از پدر، که فرزند پسر را تجسم خود می‌انگارد، صورت می‌گیرد. اما نیاز کودک دختر به پیوند هویتی با پدر بی جواب می‌ماند و این آغاز نهادینه‌شدن نیاز حسرت‌گونه به عشق، به کسی است که از وابستگی آزاد است. به عبارت دیگر، چرخه‌ی سلطه (و سلطه‌پذیری) به گمان او، با ظهورتنش میان احساس وابستگی و عدم وابستگی در رابطه‌ی مادر و فرزند، تلاش برای انکار وابستگی، ایده‌آلیزه کردن پدر و تنزل ارزش مادر (و زنانگی) در چشم کودک آغاز می‌شود. با این حال، به نظر بنجامین جایگزینی رابطه‌ی قدرت یا سلطه با رابطه‌ی مبتنی بر احترام، اعتماد و وابستگی متقابل^۳ بین دو جنس، و «باهم بودن» می‌تواند چرخه‌ی سلطه و سلطه‌پذیری را پایان دهد.^۴

^۱ ego

^۲ Jessica Benjamin

^۳ Intersubjectivity

^۴ Jessica Benjamin, *Bonds of Love Psychoanalysis, Feminism, and the Problem of Domination*, Knopf Doubleday Publishing Group, 1988, pp. 11-42.

گرایشِ تعمیم‌دهنده و ذات‌گرایانه‌ی فمینیسمِ روان‌کاوانه می‌تواند به کم‌توجهی به مناسباتِ دیگری که در شکل‌گیری و نهادی شدن سلطه‌ی جنسیتی مؤثرند - از جمله مناسبات اقتصادی، سیاسی، طبقاتی، و ویژگی‌های فرهنگی، مذهبی و اجتماعی - بینجامد. علاوه بر این، تنوع اشکال جدید خانواده و روابط خانوادگی، قابلیت شمول این تئوری را محدود می‌کند. به هر حال، تفاوت زنانِ مطالعه‌ی حاضر در واکنش به آسیب‌پذیری روحی و عاطفی و به رفتارهای رنج‌آور مردانِ زندگی‌شان، از جمله گریزپایی جنسی‌شان، ما را در ارائه‌ی توضیحی فراگیر و همه‌شمول محتاط می‌کند. مثلاً انتخاب النور مارکس و اما گلدمن حفظ و ادامه‌ی رابطه، به‌رغم رنج آور بودن آن است؛ رزا لوکزامبورگ، به‌طور یک‌طرفه رابطه را بی‌درنگ پایان می‌دهد؛ و کنش هانا آرنت در رابطه‌ی عشقی و جنسی با مارتین هایدگر در دوران نوجوانی، کمک زیادی به درک رفتار او با هایدگر در دوران بلوغ سنی و فکری‌اش نمی‌کند.

چند تن از زندگی‌نامه‌نویسان، به واقعیتِ فقدان گرایش فمینیستی زنانِ مورد بحث، که در متن به آن‌ها اشاره شد، پرداخته‌اند. در حقیقت، به‌جز اما گلدمن هیچ یک از اسطوره‌های مورد بحث، به فمینیسم یا اساساً به عامل جنسیت در روابط حرفه‌ای و خانوادگی بهایی نمی‌دادند. تنها گلدمن بر حق زنان به استقلال و آزادی و تساوی جنسیتی در همه‌ی عرصه‌ها، از آن جمله حق برخورداری از ارضای نیاز جنسی پای می‌فشارد. اما او نیز مانند زنانِ دیگر این بررسی، جنبش فمینیستی را جنبشی بورژوازی و بی‌ارتباط با مسایل و نیازهای زنان کارگر می‌دید. نظر آرنت نیز که به فمینیسم به‌مثابه یک ایدئولوژی و اندیشه‌ی مستقل سیاسی باور نداشت، بر آن بود که زنان صرفاً باید اهداف مشخص سیاسی، مثلاً وضع قانون برابری در فرصت‌های اشتغال را دنبال کنند و مسایل زنان باید با اهداف مبارزه‌ی عام سیاسی هماهنگ باشد.^۱ لوکزامبورگ از نقلی جمله‌ای از کتاب انگلس، *منشاء خانواده*، که روابط مرد و زن در خانواده را مشابه روابط بورژوازی و پرولتاریا می‌داند، نتیجه می‌گرفت که ستم جنسی ناشی از این روابط، مانند ستم یهودیان تنها با پیدایش سوسیالیسم واقعی خاتمه پیدا می‌کند. این بینش

^۱ Elizabeth Young-Bruehl, Hannah Arendt For Love of the World, New Haven and London: Yale University Press, 1982, pp. 95-97.

تکرار گمان خوش‌بینانه‌ی مارکس و انگلس بود که پیشرفت صنعت مدرن به شکل‌گیری ارتشی از پرولتاریای بی‌اعتنا به جنس و نژاد می‌انجامد و حاکمیت روابط پدرسالارانه را به مبارزه خواهد طلبید.

به هر حال، اگر «کور-جنسیتی» آرت و لوکزامبورگ و بی‌توجهی آنان نسبت به مکانیسم‌های پیچیده و نتایج تبعیضات جنسیتی و فرودستی زنان در همه‌ی عرصه‌های زندگی را نهادینه شدن ارزش‌های مردسالارانه‌ی حاکم زمانه‌شان در آنها ندانیم، می‌توان گرایش ضدفمینیستی‌شان را انعکاس جنسیت‌گرایی و محافظه‌کاری اخلاقی زمانه آنها دید، که در میان سوسیالیست‌ها و حتی رهبران پرآوازه‌ی جنبش سوسیالیستی نیز وجود داشت. واکنش منفی اگوست بیل، نویسنده‌ی کتاب *زنان و سوسیالیسم* به استعفای رزا لوکزامبورگ از سردبیری روزنامه‌ی *آریاتر تسایتونگ*، به‌خاطر درگیری دایمی او با نویسندگان که رهبری او را بر نمی‌تابیدند، و اشاره به زن بودن او، که پیش‌تر از آن سخن رفت؛ و یا تلاش رهبری حزب بلشویک برای بی‌اعتبار ساختن نظرات الکساندرا کولونتای، در جریان مجادلات کنگره‌ی دهم حزب درباره‌ی «اپوزیسیون کارگری» که در اعتراض به رشد بوروکراسی حزبی و برنامه‌ی اقتصادی «نپ»^۱ شکل گرفته بود، در این زمینه بسیار گویا است. رهبران حزب، از آن جمله بوخارین و لنین برای بی‌اعتبار کردن نظرات سیاسی و تئوریک کولونتای، از توهین شخصی به او خودداری نکردند. لنین حتی به‌طور ضمنی (و غیر اخلاقی) به رابطه‌ی عاطفی کولونتای با الکساندر شیلپانیکوف^۲ از رهبران گروه، (و همسر بعدی کولونتای) به‌عنوان انگیزه‌ی پشتیبانی او از گروه اشاره کرد، در حالی که می‌دانست کولونتای هنوز از همسرش، پاول دیبنکو،^۳ رسماً جدا نشده بود. کولونتای، در زندگی‌نامه‌ی خودش می‌نویسد چگونه رفقای حزبی اش او را «متهم» به فمینیست بودن و تکیه‌ی زیادی او بر اموری می‌کردند که تنها در جهت منافع زنان بود. مواجهه با چنین برخوردهایی بود که به انزوای خود-گزیده‌ی کولونتای انجامید، و او به‌جای ادامه‌ی مبارزه در صفوف اپوزیسیون کارگری،

^۱ New Economic Policy

^۲ Alexander Shylapnikov

^۳ Pavel Dybenko

وفاداری به حزب را برگزید، و به‌عنوان نماینده و سپس سفیر دولت شوروی در کشورهای نروژ و سوئد، از کشور خود دور ماند، و به نوشتن در جهت ایده‌آل‌های خود ادامه داد.^۱

به نکته‌ی مورد تأکید شیلا روباتام بازگردیم که آسیب‌پذیری عاطفی زنان به معنی کاهش سهم عظیم یا تنزل ارزش سیاسی و نظری آنان نبوده و نیست و اراده‌ی آنان را در به انجام رساندن آنچه هدف زندگی‌شان در عرصه‌ی عمومی بود، کاهش نداد. النور مارکس در اوج آشفتگی زندگی‌اش با ادوار اولینگ، و تنها چند هفته پیش از خودکشی‌اش، سخت پی‌گیر به انجام رساندن وظیفه‌ی حفظ میراث مارکس و چاپ آثار او بود؛ به شهادت زندگی‌نامه‌نویسانِ رزا لوکزامبورگ، مهم‌ترین آثار نظری او در دورانی نوشته شد که او در تلاطم روحی و عاطفی ناشی از جدایی از لیو یوگیهس و عکس‌العمل‌های نامتعارف و مردسالارانه‌ی او به سر می‌برد؛ اما گلدمن ناکامی و افسردگی روانی و عشقی را پیوسته با غرق ساختن خود در فعالیت سیاسی و نوشتن درمان می‌کرد؛ و رابطه‌ی مشکل و پر مسئله‌ی سیاسی و عاطفی هانا آرنت با مارتین هایدگر و با همسر اول‌اش گونتر اشترن در آغاز مهاجرت سیاسی به فرانسه، تنها به سامان یافتن افکار او و افزایش فعالیت سیاسی به‌نفع یهودیان و به اتمام رساندن کتابی که در آلمان آغاز کرده بود، انجامید. همچنین، هیچ یک از زنان نمونه در این بررسی در فعالیت سیاسی یا نوشتاری‌شان، دنباله‌رو و یا حتی تحت تأثیر معشوق نبودند. مردان زندگی رزا لوکزامبورگ و اما گلدمن را می‌توان از این نظر تنها همراه، هم‌نظر و تسهیل‌کننده‌ی تولیدات فکری آنان دانست؛ ادوارد اولینگ تحت تأثیر النور و اعتبار شخصی او و پدرش کارل مارکس و پدرخوانده‌اش، فریدریش انگلس، به مارکسیسم گروید؛ و مهم‌ترین آثار فلسفی و سیاسی هانا آرنت، هرچند که به طور غیرمستقیم از فلسفه‌ی هایدگر تأثیر پذیرفته بود، اما اوجی فراتر و جهان‌شمول‌تر از اندیشه‌ی هایدگر گرفت.

^۱ Barbara Evans Clements, *Bolshevik Feminist: The Life of Alexandra Kollontai*, Bloomington and London: Indiana University Press, 1979, pp. 193-201.

بر این اساس، شاید بهتر آن است که به توضیحی متفاوت برای درک واقعیات تاریخی مرور شده روی آورد. مثلاً می‌توان ادعا کرد که آسیب‌پذیری عاطفی این زنان و آنچه ضعف آنان در عرصه‌ی عشقی به نظر می‌رسد، انعکاس داوریه‌های ارزشی مردسالارانه و انتظارات فرهنگی حاکم است؛ یا این که آنان در برابر نیازهای عاطفی و جنسی خود به همان اندازه رادیکال و به‌دور از محافظه‌کاری بوده‌اند، که در فعالیت‌های سیاسی و فکری‌شان؛ یا آنان در عشق‌ورزی، پی‌گیری‌ای را به نمایش گذاشته‌اند که معمولاً از آن مردان است. چنین برداشتی ما را به جستجوی توضیحی پیچیده‌تر برای پدیده‌ای ساده، یعنی تلاش برای حفظ معشوق، همراه با شکیبایی و مهربانی وامی‌دارد. اساساً چرا وابستگی عاطفی و تلاش برای حفظ و ادامه‌ی رابطه‌ی عاشقانه را به این واقعیت نسبت ندهیم که زنان که به‌طور معمول فاقد منیت مردانه هستند، تظاهر به عدم‌وابستگی عاطفی را نشانه‌ی قدرت نمی‌پندارند. در توجه به این نکات نیز نباید پیش بودن این زنان از زمانه‌ی خود را فراموش کرد. به پیروی از الکساندرا کولونتای، تنها می‌توان امیدوار بود که «بالاخره آن روز خواهد آمد که زنان با همان استانداردهای اخلاقی که شامل مردان می‌شود مورد داوریه قرار گیرند.»^۱

کلام آخر این که این بررسی، بی آن که مدعی رسیدن به پاسخی قطعی باشد، تلاش فروتنانه‌ای است، همراه با احساس همدردی و همبستگی، برای درک تأثیرات تودرتوی نیازهای احساسی، انگیزه‌های پیچیده‌ی روانی، تمایلات نهان جنسی، و عوامل پیدا و پنهان سیاسی، فرهنگی و اجتماعی؛ عواملی که در ایجاد یا زدودن حس اعتماد به نفس، توان داوریه و انتخاب، در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگی خصوصی این چهره‌های درخشان نقش داشته‌اند. به گفته‌ای، عواطف عشقی همانند احساس درد، پدیده‌ای بسیار خصوصی و غیر قابل‌درک برای دیگران است. این مطالعه اما می‌تواند تذکار واقعیت پیچیده‌ی آسیب‌پذیری روحی و عاطفی انسانی باشد، که گاه تحت سلطه‌ی پیدا و پنهان ایدئولوژی، یا حفظ انضباط تشکیلاتی، یا محافظت از وجهه‌ی بیرونی افراد، انکار یا سرکوب می‌شود. تنها می‌توان ادعا کرد که با در نظر گرفتن مشابهت‌های پاره‌ای از رفتارها و واکنش‌های این زنان برجسته، توجه به تفاوت جنسیت در تجربه‌ی

عشق‌ورزی، ممکن است ما را به درک مطلب نزدیک‌تر کند. در این زمینه شاید طرح پرسش نیمی از پاسخ باشد.